

رمان قربانی عشق و نفرت | Bahar Mohammadi کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



به نام خدا

نفرت.....

عشق ، انتقام ، حسادت ، دروغ و شاید حقیقت

اینا چیزایی بودن که باعث شد زندگیم از این رو به اون رو بشه .

چیزی که باعث شد بفهمم تو تمام این سالها فقط یه مهره بودم . یه مهره واسه رسیدن به اهداف دیگران

من فقط یه قربانی بودم

قربانی یه عشق

قربانی یه نفرت و قربانی یه انتقام

چند سالی قبل

آیلین ، آیلین جان خاله کجایی تو دختر؟؟

من : اومدم خاله جون

به طرف خاله میرم و بابت تاخیرم ازش معذرت خواهی میکنم که اونم لبخند مهربونی میزنه و باهم میریم دم در و سوار آژانس میشیم

توی راه داشتیم به زندگیم فکر میکردم پنج سالم بود که پدر و مادرو برادرمو توی یه تصادف از دست دادم و از اون موقع خالم منو پیش خودش آورد و بزرگم کرد و الان من به هنراه خاله سحر و شوهرش عمو رضا و تنها پسرشون که دوسال از من بزرگتره و سامان نام داره زندگی میکنم

واقعا خیلی دوسشون دارم با این که خودشون وضع مالی خوبی ندارن اما هیچوقت چیزی واسه من کم نداشتن تو این ۱۵ سالی که پیششون زندگی کردم همیشه سعی کردن نذارن جای خالی خانوادمو حس کنم راستش شوهر خالم خیلی وقت پیش ورشکست شد و تمام زندگیشونو از دست دادن هرچی هم به نام خالم و سامان بود رو هم مجبور شدن بفروشن و بدهی های عمو رضا رو بدن از اون روز به بعد خاله ی بیچاره ی منم مجبور شد بره خونه این و اون کار کردن الانم توی یه خونه ی خیلی بزرگ تو شمال شهر کار میکنه که در واقع ۱۷ ساله که اونجا کار میکنه اونا هم یه خونه کوچیک ۹۰ متری اونسر باغ داشتن که دادن به خالم اینا و خالم اینا هم اونجا زندگی میکنن که منم پیششون زندگی میکنم .

خالم خیلی زحمت میکشه و شب تا صبح هم از درد پاش میناله منم برای اینکه بهشون کمکی کرده باشم و حداقل از پس مخارج خودم بر بیام روزایی که دانشگاه ندارم به طور نیمه وقت توی یه شرکت به عنوان منشی کار میکنم

وقتی رسیدم خونه طبق معمول خاله و عمو رضا سر کار بودن

من : سلااااااام سااااااان کدوم گوری هستیی؟؟؟

سامان : علیک سلام باز تو اومدی ور ور جادو؟؟

من : ور ور جادو عمته

سامان : اون که هست

من : اگه به عمت نگفتم

سامان : یه آشی برات نپختم

من : اووو خوبه حالا نمیخواه قافیه پیدا کنی راستیییییی تولدت مبارک داش سامی اینم کادوت

کادو رو از دستم گفتو بغلم کرد

سامان: این چه کاری بود عزیزم همین که یادت بود خودش خیلیه

من : دیگه دیگه یه داداش سامان که بیشتر نداریم

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن کادوش رو باز کرد و کلی تشکر کرد بعدشم گفت با دوستش قرار داره

واسه همین رفت بیرون

منم یه چیزی درست کردم و تا آمده بشه یه دوش مختصر گرفتم و بعد از پوشیدن لباسم غدامو خوردم و اینقد

خسته بودم که خیلی زود رفتم و خوابیدم

صبح با سر و صدایی که از اونطرف باغ میومد بیدار شدم خدارو شکر امروز نه دانشگاه داشتم و نه باید میرفتم

شرکت واسه همین دست و روم و شستم و یه چیزی هم خوردم لباسام عوض کردم که برم اونور ببینم چه خبره

.. تو باغ که کلی کارگر ریخته بود که هرکدوم مشغول یه کاری بودن یکی میز و صندلی میچید یکی تمیز میکرد

یکی

وا جشن دارن؟؟؟

رفتم تو خونشون که خانوم رستگار درو باز کرد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت برم آرام رو صدا کنم کلی کار

ریخته سرمون

رفتم طبقه بالا و در زدم و رفتم تو

آرام : سلاااااام کی اومدی ؟ خوبی؟

من : سلام همین الان مرسی تو خوبی ؟؟ میگم چه خبره پایین مهمونی دارین ؟؟

آرام : مرسی آره بابا آرسام داره برمیگرده به افتخار برگشتنش یه مهمونی گرفتیم

من : وایی جدی ؟؟ خیلی خوشحال شدم به سلامتی

آرام : اهوم مرسی عزیزم خب بیا برزم پایین تا مامان نکشتمون

من : ههههه بریم

با آرام رفتیم پایین و کلی به خانوم رستگار و خاله کمک کردیم دیگه تقریبا ساعت پنج و شیش بود که همه رفتن حاضر شن منم رفتم خونه استراحت کنم ..ساعت هفت بود که آرام زنگ زد ببینه باهاشون میرم یا نه ؟ که منم درسو بهونه کردم و گفتم نمیتونم برم مهمونی شب هم نمیتونم پیام اول یکم ناراحت شد اما وقتی براش توضیح دادم قبول کرد اونا رفتن و منم یکم درس خوندم یه دوساعتی گذشته بود که صدای کل و جیغ و همهمه بلند شد فک کنم اومدن ...

حالا مگه تموم میشد ؟؟ تا ۴ صبح داشتن میزدن و میرقصیدن که ساعت ۴ و نیم بلاخره تموم کردن و منم تونستم یکم بخوابم

صبح ساعت ۱۲ بود که از خواب بیدار شدم و آماده شدم که برم خونه رویا اینا که از اون جا باهم بریم بیرون از خونه که بیرون اومدم اونور باغ رو نگاه می انداختم مته این که بساط کباب راه انداختن

اونروز کل روز رو با رویا گذروندم و شب خسته و کوفته برگشتم خونه و سرم نرسیده به بالشت خوابم برد.....

چند ساعتی میشد که از دانشگاه برگشته بودم خونه حوصلم سر رفته بود هیچ کاری هم نبود که بخوام انجام بدم همون طوری واسه خودم نشسته بودم که آرام زنگید گفت اونم حوصلش سر رفته برم پیشش منم که از خدا خواسته زودی حاضر شدم رفتم پیشش رفتم پشت در اتاقش و خواستم در بزنم که صدای حرف زدن یکی از پشت سرم نظرمو به خودش جلب کرد برگشتم و چشمم به پسری با قد بلند هیکل سیکس پک پوست گندمی روشن چشمای سبز آبی موهای عسلی ابرو ها و دماغ متناسب و لبای قلوه ای افتاد وای باورم نمیشه آرسام بود چقدر تقیر کرده بود خیلی نسبت به آخرین باری که دیدمش خوشکل تر شده .. همون طور که با تلفن حرف میزد سرش رو برگردوند و متوجه من شد و لبخند زد منم متقابلا لبخند زدم و با سر سلام کردم اونم همین کارو کرد و به اونی که پشت خط بود گفت بعدا خودش تماس میگیره بعد از قطع تماس به طرفم اومد و با صدای بلند سلام کرد

من : سلام خوب هستین ؟ رسیدن بخیر به سلامتی

آرسام : خوبم تو خوبی ؟ ممنون چه خبرا ؟

من : مرسی هیچی سلامتی شما چه خبرا ؟ حالا برگشتین که بمونین ؟

من : هه بعله دیگه با اون کار عالیی که پیدا کردی بایدم عالی باشی

رویا : ای بابا خو حالا مژده بده یه کار توپ واست پیدا کردم یه شرکت تازه تاسیسه تو خیابون جردن مته اینکه به یه مهندس معماری نیاز دارن

من : جدی ??? خب حالا شمارشو بده زنگ بزnm

رویا : باشه الان میفرستم بای

من : مرسییییی بابای

چند دقیقه بعد رویا شماره رو فرستاد و منم زنگ زدم به اون شرکتی که گفت فردا راس ساعت ۱۰ اون جا باشم منم که از خوشحالی یا جیغ میکشیدم یا بپر بپر میکردم

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم یه تیپ رسمی زدم و بعد از خوردن صبحانه راهی اون شرکتی شدم

در زدم که یه پیرمرد که حدس میزدم آبدارچی باشه درو باز کرد و بعد از توضیح اینکه چرا اومدم گذاشت برم داخل وارد که شدم با دیدن میز منشی به سمتش میرم

من : خسته نباشید برای مساحبه اومدم دیروز زنگ زده بودم خدمتتون

منشی : ممنون بله خانوم رادمهر ??

من : بله خودم هستم

منشی : چند لحظه لطفا

تلفن رو برداشت و به کسی که پشت تلفن بود چیزایی رو توضیح داد و بعد رو به من با اشاره به در قهوه ای سمت چپ گفت میتونم برم تو

دستی به لباس هام کشیدم و با تقه ای به در وارد شدم اقاییی که پشت میز بود سرش پایین بود و وقتی آهسته سلام کردم سرشو آورد بالا و اااا این که آرسامه ???!!!!

آرسام : سلام چطوری تو این جا چیکار میکنی ؟

من : ممنون راستش واسه استخدام اومده بودم ببخشید تورو خدا نمیدونستم شرکت شماست وگرنه دست خالی نمیومدم .

آرسام : نه بابا این چه حرفیه خب بیا بشین

من : بفرمایید

سرمو بلند کردم که دیدم میناست

مینا: واییییی آیلین بلاخره اومدددد

من : کییییی ؟؟؟؟؟

مینا : شریک آقای رستگار دیگه

من : خب بیاد به من و تو چه ؟؟؟

مینا : آخه نمیدونییییی کههههه اینقد خوشکله

من : خب مبارک مامانش واییییی

مینا : ایششششش اها راستی گفت از امروز کار هایی که تا الان تحویل آقای رستگار میدادی رو باید بدی بهش

من : اوف ای باباییییی

مینا رفت و منم مشغول انجام بقیه کارام شدم

چند تا طرح و مدلی که واسه یه شرکت داشتیم روش کار میکردیم و برداشتم تا ببرم نشون این عاقایییییی

رادمهر بدم ولی نمیدونم چرا استرس داشتم ؟؟؟

پشت در اتاقش که رسیدم تقه ای به در زدم و وارد شدم سرش پایین بود سلام کردم و تو همون حالت جوابمو داد

من : آقای رادمهر به من گفتن باید کارامو نشون شما بدم درسته؟

سرشو آورد بالا اما

ای خدا این دیگه چه حسیه؟؟ نه این که انگار جایی دیده باشمش ها نه اصلا قیافش واسم آشنا هم نیست اما

چشماش چرا این چشا منو یاد یکی میندازه

نمیدونم چرا ناخودآگاه یاد گذشته افتاده بودم بازم این بغض لعنتی داشت خفم میکرد

نگاه اونم متعجب بود اون دیگه واسه چی؟؟؟

زود به خودم اومدم و کاغذ رو گذاشتم سر میزش اونم اخماشو کشید تو هم و با پوز خند داشت نگام میکرد

خواستم برم که با همون پوز خند مسخرش گفت : ببینم تو کارمند جدیدی؟

یه نای ابرومو بردم بالا و گفتم : اره چطور ؟

پوز خندش عمیق تر شد نفرت رو تو چشماش میشد دید ولی اخه چرا؟؟؟

رادمهر: خب حالا این پسره ی دراکولا میرغضب خودشیفته برووو بی شعور بی مزه روانی که انگار از دماغ فیل افتاده منم اره؟؟

من: نه اصلا کی گفته من درمورد شما حرف میزدم؟؟ البته خب اگه شما همه ی این صفات رو در خودتون میبینید که فک کردین دارم در مورد شما صحبت میکنم بحث دیگه ایه

و لبخند حرص دراری هم تحویلش دادم و رادمهر که حالا روبه روی من نشست بود داشت دود از کلهش بلند میشد و با چشمش واسم خط و نشون میکشید اون دوتا هم که روشونو کرده بودن اونطرف و رفته بودن رو حالت وایره رادمهر رو بهشون گفت: هان؟ چتونه شما

که باعث شد آرام و آرسام هر دو تاشون غش غش بززن زیر خنده حالا نخند کی بخند رادمهر حرص میخورد اونا میخندیدن منم خیلی ریلکس به ادمای توی رستوران نگاه میکردم

خلاصه اون شب بلاخره شاممون رو خوردیم و اخر شب در مقابل اخمای جناب میرغضب ازش خداحافظی کردیم و حالا اینبار نوبت من بود پوز خند بزئم شرط میبندم اگه میذاشتنش با دستای خودش خفم میکرد اما خب الان دور دست من بود

بلاخره سوار ماشین شدیم و راهی خونه شدیم اخییییی دلم خنک شد خوب حرصشو در آوردم

اما خب خبر نداشتم از فردا چیا در انتظارمه

ظهر تو شرکت داشتم میرفتم پیش مینا که چشمم خورد به مش رحیم آبدارچی شرکت درحالی که یه لیوان آب پرتقال دستش بود رفتم جلو و ازش پرسیدم: سلام مش رحیم این مال کیه؟

مش رحیم: سلام دخترم مال آقای رادمهر تشنشون بود گفتن واسشون ببرم

کم کم لبخند شیطانی رو لبم ظاهر شو الان وقتش بود

من: ای بابا شما چرا بدین من ببرم

مش رحیم: زحمتت همیشه

من: نه بابا چه زحمتی اتفاقا باهش کار دارم باید برم اتاقش اینم میبرم

مش رحیم: خیر از جوونیت ببینی دخترم

و بعد رفت تا به کارهش برسه منم دور اطراف رو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست رفتم تو اتاقم آب مرتقال رو گذاشتم رو میز و مواد مورد نظر رو که برای همچین روزی آماده کرده بودم در آوردم یه بسته قرص آهن یه بسته قرص امگا۳(همینا که خیلی بد بوچه و طعم روغن ماهی میده) به همراه یک قاشق شربط روغن کبد ماهی همپهرو تو آب پرتقالش ریختم و بهم زدم آخ که چه شربطی شد عق یه لحظه دلم به حالش

سوخت اما خب حقشه

از اتاق بیرون اومدم و کمی که جلوتر رفتم سحر رو دیدم یکی از بچه های کنه شرکت که آویزون شده به رادمهر
لبخند خبیثانه ای میزنم و به سمتش

میرم و میگم : سحر جون میشه اینو واسه آقای رادمهر ببری؟ اخه مش رحیم داد من ببرم کار داشت منم گفتم
بدم تو ببری بهتره

سحر : آره عزیزم بده من ببرم

سحر شربط رو برد و منم دویدم تو اتاقم و خودمو مشغول نشون داد به پنج دقیقه ترسید که صدای داد رادمهر
شرکت رو لرزوند

رادمهر : این شوخی مسخره کار کی بودددد؟؟

سحر : نمیدونم بخدا آیلین داد بیارم براتون

ای خدا مردشورتو ببرن وای یهو در با صدای وحشت ناکی باز شد و رادمهر با چشمای به خون نشسته اومد تو و
درو کوبید به هم منم خیلی خونسرد یه نای ابرومو دادم بالا و گفتم : مته این که اینجا رو با طویله یا همون خونه
ی خودتون اشتباه گرفتید . به شما در زدن یاد ندادن؟؟

در حالی که صورتش از عصبانیت زرشکی شده بود اومد جلو دوتا دستاشو گذاشت رو میز و صورتشو آورد تو
فاصله سه سانتی متری صورتم و غرید : با بد کسی در افتادی

من : هه نه بابا ریز میبینمت

رادمهر : هه پس بگرد تا بگردیم

من : میگردیم فقط بیا سرت گیج نره

رادمهر : نترس تو نگران خودت باش و بعد بیرون رفت و درو بهم کوبید منم خبیثانه لبخند زدم

اون لحظه واقعا از ته دل خوشحال بودم اما فقط اوت لحظه

ای کاش هیجوقت اون کارو نمیکردم

از اون روز رادمهر پدرمو در آورده از کارام بهانه میگیره کارای یه هفته ایو میگه باید تو یه روز انجام بدی بعضی
روزا دیگه واقعا اشکم در میاد اما خب حاضرم بمیرم اما از این بی شعور معذرت خواهی نکنم

تو اتاقم نشسته بودم وقت نهار بود از گشنگی داشتم میمردم اما اونقدر کار داشتم که نمیتونستم برم نهار بخورم
غر و لند کنان کارامو انجام میدادم که تقه ای به در خورد و بعدشم مش رحیم اومد تو

دل‌م برایشون خیلی تنگ شده بود من حتی یه عکسم ازشون ندارم تنها چیزی که از بچگی داشتم یه پلاک زنجیر بود که از وسط باز میشد یه طرفش عکس من بود و طرف دیگه عکس اون اما همونم گم شد نمیدونم چطوری اما یه روز که از مدرسه اومدم همونم ندیدم

داشتم به این بغض لعنتی که ولم نمیکنه فکر میکردم به آیلین دختری که روزا میخنده و شبا هق هق هاشو تو بالشت خفه میکنه فکر میکردم

شاید پیرسی از خودت

کجام و در چه حالیم

برای دل خوشیت میگم

خوش باش عزیزم عالیم

اما حقیقت اینه که بدون تو شکسته ام

رو مرز مرگ و زندگی بدون تو نشسته ام

شاید پیرسی از خودت

چی شد کجا رفته صدام

حق بده بم که بعد تو

نخوام با دنیا راه بیام

شاید پیرسی از خودت

چی شد که بی نشون شدم

برای دل کندن ازت ندیدی نصف جون شدم

یعنی الان شماهم دلتون واسم تنگ شده؟؟ یا نه فراموشم کردین؟ دختر کوچیکتونو یکی یه دونتون رو؟؟

همون که یه روز بهش قول دادین هیچوقت تنهانش نذارین مگه قول ندادین؟ پس چرا تنهام گذاشتین اخه؟؟ چرا منم با خودتون نبردین؟؟

دیدین همیشه میگفتم داداشمو بیشتر از من دوس دارین و شما میخندیدین؟

من اومدم

هر دو به سمت آرسام چرخیدیم و بعد از سلام احوال پرسى سوار ماشین آرسام شدیم قرار بود اول بریم رستوران نهار بخوریم بعدم بریم باغ آرسام اینا

وقتی رسیدیم رستوران دو مین بعد هم جناب میرغضب تشریف آوردن و از شانسی خزلی خوشکل من جفت من نشست و بعد از سلا و احوال پرسى گارسون اومد و سفارش دادیم من نمیدونم انگار نافشو با پوزخند بریدن حالا جالبیش اینجاست پیش اون دو تا که میرسه اینقد مهربوگه به ما که میرسه... هه به درک مثلا خیلی خوشم میاد ازش؟؟

غذا رو آوردن و همه مشغول شدیم منم یه فکر بکر به سرم زد نوشابمو جوری گذاشتم که اگه بریزه کامل بریزه رو لباسش بعد بهو دستمو زدم بهش که همش ریخت رو لباسش اوففف قیفاش دیدنی بود

من : واییی ببخشید تورو خدا دستم خوووووورررد و لبخند حرص در آری واسش زدم تا جونش بیاد بالا چنان نگاهی بهم انداخت که گلاب به روتون روم به دیوار نزدیک بود خودمو خیس کنم ههههه

اون رفت لباسشو بشوره اخه تیشرتش مشکی بود و چیزی معلوم نبود آخ کیف میداد لباسش سفید بود ولی حیییف ما هم دوباره مشغول شدیم و آرام و آرسام هم ریز میخندیدن

بعد از اینکه جناب میرغضب تشریف آوردن پسرا رفتن حساب کنن و ما هم از رستوران بیرون اومدیم ایندفعه آرسام و رادمهر با ماشین اون رفتن و منو آرام هم با ماشین آرسام

وقتی رسیدیم مستخدم باغ در رو برامون باز کرد و ما هم رفتیم تو از ماشین پیاده شدیم و آرام خوراکی هایی که سر راه خریده بودیم رو برد آشپز خونه منم رفتم پیش استخر عجب باغی بوداااا محو زیبایی باغ شده بودم که یکی کنارم ایستاد آرسام بود

آرسام : خوشت اومد

من : آرررره خیلی خوشکله

خواست چیزی بگه کا میرغضب صداش کرد و اونم رفت منم رفتم آشپز خونه پیش آرام چیپس و پفک و ماست موسیر و پاپ کرن و لواشک همه رو تو ظرفای خوشکل ریختیم و بردیم تو حیاط پسرا پیش استخر جا انداخته بودن و بساط قلیون راه انداخته بودن منو آرام هم باهم حرف میزدیم

آرسام : خببببب بچه هااااا اگه گفتین الان وقتی چیه؟؟

آرام : وقت چی؟؟

آرسام : آیدین خان گیتارشو بیاره واسمون بخونه

آیدین : اوه بیخیال بابا

آرسام : زهرررر مار حالا ناز میکنه واسمون برو دیگه

رادمهر به زور بلند شد گیتارشو آورد و گفت : چی بخونم ؟

آرسام : هرچی عشقت کشید

رادمهر کمی فکر کرد و بعد شروع کرد عجب صدایی داشت

وقتی که تو غروبا نارنجی میشه دنیا دنیام سیاه میشه

دست خودم فقط باز مرحم رو زخم اشکه رو گونه هم میشه

دنیام سیاه میشه

قبل از اینکه چادر شب وا بشه

میگردم تا گمشدم پیدا بشه

میدونم اون صورتمو یادشه

میدونه دل خورم خیلی ازش پرم

حتما اونم یه جایی منتظره

عادت نداشت یهو بی خبر بره

حتما حال اونم الان بدتر از منه

درگیر درد اون روزایه آخره

هر کیو دیدم پرسیدم عشق منو دیده یا نه

پایان این گریه رسیده یانه پیداشو یه آره بگو تو یانه بگو به من

دلواپس میشم تو پیشم نیستیو دلم آشوبه

مشتاشو رو دیوار شب میکوبه

پیداشو حالت بگو خوبه تنها پناه من حرفی به من بزن

دنیارو زیر پاهام میذارمو هنوزم پیدات نمیکنم

رسوا شدم عزیزم میگویم تو خوبو باز رسوات نمیکنم پیدات نمیکنم
فک میکریم تو شبیه خودمی اما هر وقت میرسم به قدمی
زودتر رفتی فک کردم عاشقمی این فکر اشتباست چشمای تو کجاست
هیچ چیز اونطور که فکر میکریم نبود
پاک شد جا پات جلو چشمم خیلی زود
این حد دوری حق عشقمون نبود مغرور بی حواس چشمای تو کجاست
هر کیو دیدم پرسیدم عشق منو دیده یا نه
پیدا شو به اره بگو تو یانه بگو به من
دلواپس میشم تو پیشم نیستیو دلم آشوبه
مشتاشو رو دیوار شب میکوبه
پیدا شو حالت بگو خوبه تنها پناه من حرفی به من بزن

وقتی این آهنگو میخواند چهرش چقد غم داشت؟

یعنی اونم مته من دلتنگ کسیه؟؟؟

ای کاش میدونستم

شب پسرا بساط جوجه کباب راه انداختن و بعد از شام برگشتیم خونه اخی فردا باید میرفتیم شرکت

روزها به تندی از هم سبقت میگرفتن و میگذشتن و رادمهر هم دیگه هر روز شرکت نمیومد و این طور که از مینا فهمیدم مثل این که میره شرکت خودش .

اگه بهانه های رادمهر رو فاکتور بگیریم کارا به خوبی پیش میرفت و پس فردا به مناسبت موفقیت توی یکی از بزرگترین پروژه هامون آرسام و رادمهر به جشن میگیرن که قراره تو باغ آرسام اینا باشه و همه ی کارمندا ی شرکت با همسرانشون دعوتن

دیروز هم آرام اومد دنبال من و مینا و باهم رفتیم و لباس خریدیم

سردردم هر لحظه بیشتر میشد و حالمم اصلا خوب نبود شام هم صرف شده بود و ساعت از ۱۲ گذشته بود اما اینا انگار قصد رفکن نداشتن بلند شدم برم به آرام یا ارسام بگم یکیشون واسم ماشین بگیره اما هیچکدومشون نبودن ای خدایا حالا چه غلطی کنم؟ یهو چشم افتاد به آیدین انگار چاره دیگه ای نداشتم

من: ببخشید آقای رادمهر!؟

یه نای ابروشو برد بالا و گفت: بله؟؟

من: ببخشید میشه برای من یه آژانس بگیرید لطفا؟ هرچی گشتم آقای رستگار و آرام رو پیدا نکردم وگرنه مزاحم شما نمیشدم

پوفی کرد و گفت: این موقع شب با این سر و وضع میخوای خودت تنها با آژانس بری؟؟

من: خب چیکار کنم حالم خوب نیست

رادمهر: برو حاضر شو من میرسونمت

خواستم دهن به مخالفت باز کنم که با چنان لحن کوبنده و چشم غره ای گفت: گفتم میرسونمت که خفه شدم ...

به سمت رختکن رفتم لباس هامو پوشیدم و برای آرام ای زدم که من حالم خوب نبود رفتم خونه

به سمت ماشین رادمهر رفتم و نشستم اونم بی حرف راه افتاد تو سکوت بودیم که خیلی بی مقدمه پرسیدم: چرا از من متنفری؟

رادمهر: واقعا دلت میخواد بدونی؟

من: اگه دلم نمیخواست که نمیپرسیدم

رادمهر پوفی کرد و گفت: چون منو یاد گذشته میندازی یاد یه اتفاق تلخ تو گذشته یاد کسی که خیلی برام عزیز بود که جلو چشمم از دستش دادم و هیچ کاری نتونستم واسش بکنم تو خیلی شبیه اونی یعنی اگه اون الان بود خیلی شبیه تو میشد

هه چه دلیل قانع کننده ای واقعا مثلا چون توهم منو یاد کسی میندازی که از جونمم واسم عزیزتر بود باید ازت متنفر باشم؟؟

اما به جاش سکوت کردم و حرفی نزد

سرم پایین بود که برق یه چیزی پایین پام درست کنار کفشم توجهمو جلب کرد یه پلاک طلا بود اما یه پلاک معمولی نه خیلی آشنا بود

خم شدم و برش داشتم و هر لحظه بیشتر از قبل چشم گشاد میشد درشو از وسط باز کردم

نه واقعا خودش بود خود خودش اما چطور ممکنه

رادمهر نگاهی به من انداخت و با دیدن پلاک اونو از دستم کشید و گفت : این رو از کجا دیدی؟ لابد افتاده بود
پایین نه ؟

من اما بی توجه به حرفش زمزمه کردم : تو اینو از کجا آوردی ؟

رادمهر : هه بله؟؟ متوجه منظور تون نشدم

من با صدای نسبتا بلندی گفتم : چرا؟؟ آخه چرا ؟ از من متنفری درست اما چرا اینجوری عذابم میدی ؟ باشه
هرکار تو بخوای میکنم اصن از شرکت استفا میدم ولی تورو خدا این بازیو تمومش کن نمیدونم این پلاکو از کجا
آوردی اما تورو به خدا سعی نکن با این تشابه اسمی آزارم بدی

داشتم ضجه میزدم دستام داشت میلرزید آخه چرا؟؟

رادمهر : ببینم تو چی داری میگی این پلاک مال منه یعنی چی میخوام عذابت بدم ؟ تشابه اسمی کدومه ؟

من : پلاک توهه اونوقت وسطش عکس من و آیدین چی کار داره ها؟؟؟

رادمهر : عکس تو و آیدین؟؟؟ وایسا ببینم تو چی داری میگی این عکس بچگی های منو خواهرمه

دنیا داشت دور سرم میچرخید نمیتونستم حرفاشو حضم کنم اون چی داشت

میگفت؟؟؟

من : تو تو چی داری میگی ؟ یعنی چی این امکان نداره آیدین من مرده

آخه چطوری میشه ؟

رادمهر : داری از چی حرف میزنی تو؟؟؟

دکمه ی اول پیرهنوشو باز کرد رو کردم بهش تا حرفی بزnm که با دیدن ماه گرفتگی روی گردنش دیگه همه چی
داشت دور سرم میچرخید حرفایرویا تو گوشم زنگ میزد " آیلین اصن تو تاحالا تحقیق کردی ببینی همچین
تصادفی رخ داده یا نه ؟ به نظرت همه چی یکم غیر عادی نیست "

اون خودش بود خودش بود آیدین من بود همون برادری که ۱۵ سال تمام فکر میکردم مرده همون که

لب هاش تکون میخورد اما من هیچ چیز نمیفهمیدم کم کم پلکام روهم افتاد و بعد سیاهی مطلق

با صداهای ضعیفی که به گوشم میرسید آروم آروم به هوش اومدم خودش بود صدای خودش بود

آیدین : آیلین .آیلین عزیزم بیدار شدی؟

من : من کجام ؟

آیدین : بیمارستان عزیزم یهو حالت بد شد

اشک کل صورتمو خیس کرده بود باورش برام خیلی سخت بود

من : آیدین !؟

آیدین : جانم عزیزم جانم آیلینم

من : یعنی تو واقعا داداش منی ؟ تو آیدین منی ؟

آیدین : آره عزیزدلم آره خواهری

من: پس کجا بودی؟ چرا نیومدی دنبالم؟ میدونی چقد منتظرت بودم؟ میدونی من چی کشیدم؟ میدونی میفهمی با بغض خندیدن یعنی چی؟ یه عمر جلو دیگران سفت و سخت و ایسی و شبا هق هقتو تو بالشت خفه کردن یعنی چی؟؟ من فقط ۵ سالم بود؟؟ آخه چرا؟ میدونی یه عمر تو حسرت دیدن دوبارت سوختم؟ یه عمر تو حسرت دوباره ی دیدن مامان بابام سوختم؟ اصن منوهم یادت بود؟ خواهر کوچیکتو یادت بود؟ اصن واست مهم بودم؟

سرمو تو بغلش گرفت و با صدای پر بغضش گفت: مگه میشه؟ مگه میشه تورو یادم بره؟ میدونی واسه پیدا کردن تو به هر کس و ناکسی رو زدم؟ هر جا که فکرشو کنی سر زدم اما تو انگار اب شده بودی تو زمین

بخدا از اون روز لعنتی دیگه خونه ی ما رنگ شادی به خودش ندید مامان داغون شد بابا ۱۰ سال پیرتر شد بخدا هممون نابود شدیم حتی نمیدونستم زنده ای یا مرده؟ منو ببخش آیلینم ببخش عزیزم تو چیا کشیدی؟ اما دیگه تموم شد بخداوندی خدا دیگه نمیدارم یه خار به پات بره دیگه از دستت نمیدم عزیزم فقط زودتر خوب شو که گمشده ی مامانو واسش ببرم

من : آیدین

آیدین : جانم عزیزم ؟

من : اونروز چی شد چرا دنبالم نیومدین ؟

آیدین : اون روز لعنتی مامان حالش بد بود با دایی برده بودیمش بیمارستان اینقد حول بودیم اصن تورو یادمون رفته بود باباهم تورا گیر افتاده بود یه تصادف شده بود و ترافیک بود بعد ۳ ساعت بلاخره راه ها باز شد ولی وقتی اومد دنبال تو نبودی و بعدشم که دیگه نگم بهتره

سرمم که تموم شد آیدین رفت کارای ترخیصم رو انجام تقریبا صبح شده بود ساعت حدودای ۴ حاضر و آماده نشسته بودم تا آیدین بیاد راستش هم استرس داشتم هم داشتم بال در میاوردم و هم ذهنم درگیر کلی سوال بود

آیدین اومد تو و با دیدن من لبخندی زد و گفت : بریم؟؟

من : بریم

بلند شدم و وسایلمو برداشتم با هم از بیمارستان بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

من : آیدین؟؟

آیدین : جانم عزیزم ؟

من : خیلی دوست دارم دلم واست خیلی تنگ شده بود دیگه هیچ وقت تنهام نذار باشه؟؟

آیدین : منم عزیزم باشه خواهری من غلط بکنم دیگه تورو تنها بذارم

من : میگم تو اینقد مهربون بودی و من خبر نداشتم؟؟ هههه همیشه بهت میگفتم گودزیلای میرغضب

آیدین: دست شما درد نکنه واقعا

من : تازههههه پسره ی بی شعور هم زیاد بهت میگفتم

آیدین : دیگهههههه چیبییی؟؟

من : اووووم خیلی چیزا ولی خب گناه داری نمیگم دیگه

آیدین : اووو خیلی ممنون

بلاخره رسیدیم خونه باورم نمیشد اینجا خونه ی من باشه یه خونه باغ حدودا دو سه هزار متری و خیلی شیک با نمای سنگ سفید و دوبلکس تو زعفرانیه

از ماشین پیاده شدم آیدین هم پیاده شد باهم رفتیم تو همه خواب بودن

آیدین : آیلین عزیزم بیا حمام رو نشونت بدم یه دوش بگیر بعدم یکم استراحت کن تا مامان بیدار شه دوباره حالت بد نشه

من : باشه اما من که لباس ندارم؟؟

آیدین : یه دست از لباسای مامان رو واست میارم تا بعد از ظهر باهم بریم واست لباس بخرم

من : باشه ممنون

آیدین یه دست لباس و حوله تمیز بهم داد حمام رو هم بهم نشون داد یه دوش گرفتم و لباسا رو پوشیدم و بیرون اومدم یه کوچولو لباسا واسم گشاد بود اما نه خیلی مامان منم باربیه ههههه

از حموم بیرون اومدم آیدین هم لباساشو عوض کرده بود

من : خب حالا من کجا بخوابم

خسته و کوفته اومدیم خونه و وسایلمو نشون مامان دادم و تخت و اینا رو هم که فردا میاوردن
امشب پیش مامان خوابیدم فردا باید میرفتم شرکت آیدین هم که فردا میرفت شرکت خودش

.....

صبح بعد از خوردن صبحانه آیدین اول منو رسوند بعد خودش رفت وارد ساختمون شدم و دکمه ی آسانسور رو
زدم آسانسور که اومد سوار شدم و دکمه ۱۵ رو فشار دادم

وارد شرکت شدم و بعد از سلام به مینا رفتم اتاق خودم هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که آرسام با چشمایی به
خون نشسته و چهره ای که از عصبانیت زرشکی شده بود وارد اتاق شد و درو محکم به هم کوبید

من : سلام طوری شده؟

آرسام : هه میدونی چیه هیچ وقت فکر نمیکردم اینقد پست باشی حالم ازت بهم میخوره فک میکردم تو با بقیه
فرق داری خیال میکردم تو پاکی هه اما خب اشتباه میکردم

من : چی؟؟ چی داری میگی توها؟؟

یهو چنان اربده کشید که مطمئنم اگه عایقای صوتی ساختمون شرکت خوب نبود الان کل شرکت ریخته بود اینجا

آرسام : میپرسی چی شده؟ روتو برم؟ چطور تونستی هان؟ من عاشقت شده بودم عوضی اونشب میخواستم
بهت پیشنهاد ازدواج بدم اما تو چی؟ هه با معشوقت رفته بودی پی کثافت کاری خیلی خوشحالم که زود
شناختمت و همچین حماقتی نکردم راستی از این به بعد میری پی کثافت کاری حداقل به خالت خبر بده که عین
مرغ سرکنده بال بال نزنه

و بدون این که به من اجازه حرف زدن بده درو محکم بهم کوبید

حرفاش خیلی گرون واسم تموم شد باورم نمیشد کسی که خیلی وقت بود فهمیده بودم ته قلبم یه حس هایی
بهش دارم این حرفارو بهم زد اخه چرا تذاشت حرف بزنی؟ همین الان هم میتونستم برم و همه چیو بهش بگم اما
نه اینجوری فقط خودمو کوچیک میکردم بذار هر فکری دلش خواست بکنه دیگه واسم مهم نیست

همه ی وسایلمو جمع کردم و از شرکت استعفا دادم

خواستم برم خونه اما یاد خاله افتادم و چرا هایی که ذهنمو درگیر کرده بود

پس یه تاکسی گرفتم و به طرف خونشون حرکت کردم

.....

همین که پامو گذاشتم تو خونه اولین کسی که اومد جلوم خاله بود و بدون اینکه بهم اجازه عکس العملی بده چنان کشیده ای خابوند تو گوشم که صورتم یه وری شد باورم نمیشد تو عمرم هیشکی رو من دست بلند نکرده بود

خاله : هیچ معلوم هست دوروزه کجایی ؟

من : هه همون جایی که از اول باید میبودم اما تو ۱۵ سال تموم اونو ازم دریغ کردی

خاله : چی ؟ چی داری میگی ؟

من : هه تعجب کردی نه ؟ فک نمیکردی یه روز حقیقتو بفهمم و دروغات برملا بشه نه ؟ چی کارت کرده بودم ؟ چه بدی در حقت کرده بودم ۱۵ سال تمام فک میکردم خانوادم مردن ؟ تقاص چیو از من پس گرفتی هان ؟ میدونی من چی کشیدم ؟؟

خاله : پس بلاخره فهمیدی نه ؟ لابد مادرت دیدی اره ؟ خیلی دوست داری دلیل کارمو بدونی ؟

من : الانم اگه پامو تو این خونه گذاشتم بخاطر فهمیدن همینه اگه به حرمت

این پونزده سالی که برام مادری کردی نبود همین الان ازت شکایت میکردم اما حیف که نمک به حروم نیستم فقط بهم بگو چرا ؟

خاله : به خیال خودم میخواستم از ساناز مادرت انتقام بگیرم اون عشق منو ازم دزدید من عاشق آریا بودم عاشق پدرت بودم اما اون چی ؟ ساناز رو به من ترجیح داد رفتم التماسش کردم اما اون گفت عاشق سانازه گفت دوسش داره منو خورد کرد غرورمو له کرد از اون روز من بودم و یه دل شکسته و غرور له شده و ساناز بود و یه عالم خوشبختی از رضا متنفر بودم اما اون عاشقم بود برای اینکه بتونم انتقام بگیرم بهش نیاز داشتم سالها تو فکر انتقام بودم تا اینکه اونروز

بهترین فرصت بود ظهر شده بود اما هنوز کسی دنبالت نیومده بود منم که

از قبل دنبال همین فرصت بودم اومدم سراغت و

من تورو قربانی کردم قربانی حس نفرت و عشق شکست خورده ی خودم

اما خدا میدونه هیچوقت اروم نشدم

میدونم تا اخر عمرت ازم متنفری اما امید وارم یه روز بتونی منو ببخشی

و به سرعت از خونه خارج شد

از خونه بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم من خالمو بخشیدم اونقدری دوسش دارم که حتی نتونم ازش متنفر بشم

درو که باز کردم تا از در بیرون برم با ارسام فیس تو فیس (رخ تو رخ یا رو در رو) شدم با پوزخند و لحن تحقیر آمیزی گفت: چی شد؟ رات ندادن نه؟ عیب نداره خب معشوقت که زیاد داره بگو یه خونه واسه تو هم بگیره کارتون هم راحت تره تازه ..

چنان سیلی ای بهش زدم که دست خودم درد گرفت و از بین دندونای بهم چسبیده از خشمم غریدم: حرف دهننتو بفهم فک کردی همه مته خودتن؟ البته خب تقصیر تو نیست از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد

توهم انگار منو با خودت اشتباه گرفتی هه

و بدون اینکه بهش اجازه عکس العملی بدم از در بیرون رفتم

از در که بیرون رفتم اشکام سرازیر شد دلمو بدجور شکونده بود

تلفنم زنگ خورد آیدین بود

من: جانم داداشی سلام

آیدین: سلام عزیزم کجایی تو؟

من: بیرونم یه سری کار داشتم چطور؟

آیدین: از کرمی شنیدم استعفا دادی؟

من: آره ببین فقط چیزه میشه به ارسام موضوع پیدا شدن منو نگی؟

آیدین: باشه اما چرا؟ بلاخره که میفهمه؟؟

من: منم میخوام خودش بفهمه

آیدین: اوکی حالا چرا استعفا دادی؟

من: هیچی همینجوری

آیدین: خیلی خب بهتر اتفاقا یه مهندس معماری نیاز داشتم از فردا بیا شرکت خودم

من: باشه من دارم میرم خونه کاری نداری؟

آیدین: نه عزیزم مراقب خودت باش بای

من: توهم همین طور بابای

یه ماشین گرفتمو رفتم خونه

.....

یک ماه از اون ماحرا گذشته بود و من تو شرکت آیدین مشغول به کار شده بودم باباهم هفته ی پیش برگشته بود مامان اصرار داشت واسم جشن بگیره اما من قبول نکردم تو این یک ماه تنها خبری بدی که به گوشم رسید خبر نامزدی آرسام بود فقط خدا میدونه که وقتی فهمیدم چه حالی شدم

تقه ای به در خورد

من : بفرمایید

در باز شد و میران معاون شرکت که تازگیا فهمیدم پسر عمه ام هست اومد تو

لبخند زدم و گفتم : سلام

میران : سلام خانوم خانوما خوبی ؟

من : مرسی شما خوبی ؟

میران : توپ توپم چه خبرا ؟

من : سلامتی چرا نمیشینی ؟

میران : نه مرسی باید برم جایی کار دارم فقط خواستم بگم شب خونه ما دعوتین

من : اره میدونم مامان بهم گفت

میران : اوکی پس شب میبینمت

من : باشه فعلا

میران رفت و منم مشغول بقیه کارام شدم ساعت ۵ بود که آیدین اومد و باهم رفتیم خونه

یه راست رفتیم تو حموم و یه دوش آب سرد گرفتیم هوا خیلی گرم شده بود

حسابی سر حال اومدم

بیرون که اومدم موهام رو با سشوار خشک کردم و بالای سرم جمعشون کردم چتری هامم ریختم تو صورتم یکم خط چشم و ریمل زدم و یه رژ صورتی لباس هم یه بلوز صورتی کمرنگ پوشیدم با شلوار نود سانتی سفید ساعت سفیدم رو هم دستم کردم و کلی هم عطر زدم صندل های صورتی ام رو هم پوشیدم و مانتو سفید بالا زانو جلو باز و شال صورتی کیف دستی صورتی و گوشیمو هم برداشتم و رفتم پایین

من : من آمادمممم بریم ؟

آیدین : اوووو خانوم خانوما چی کردی ؟

من : به پای شوما نمیرسیم کهمههههه

آیدین : اون که صد در صد

من : حالا من یه خالی بستم تو چرا باور میکنی ؟

آیدین : ماشالله زبون نیس کهمههه

من : تا دلتم بخواد

آیدین خواست چیزی بگه که صدای بابا در اومد

بابا : باز شما افتادین به جون هم ؟ آیدین دخترمو اذیتش نکن

برای آیدین شکلکی در آوردم و رفتم ایستادم پیش بابا که اونم با چشم و ابرو واسم خط و نشون کشید

بلاخره مامان هم اومد و همه سوار پارادو بابا شدیم و به سمت خونه عمه اینا حرکت کردیم

.....

وقتی رسیدیم با عمه سلام و احوال پرسی کردیم و بعد از عوض کردن لباسمون نشستیم راستی خانواده اون عمم هم اومده بودن ..

بعد از شام مامان باباها مشغول خوش و بش بودن و ما جوونتر ها که شامل منو آیدین و میران و خواهرش مینا و نامزد مینا و نیما و نازنین بچه های اون عمم میشدن رفته بودیم تو حیاط بچه ها همه مشغول حرف زدن باهم بودن منم بلند شدم رفتم قدم بزنم

یهو حس کردم یکی پشت سرمه برگشتم و با دیدن میران که تو فاصله کمی از من بود دستمو رو قلبم گذاشتم و هین بلندی گفتم

من : وای سخته کردم

میران : ترسوندمت ؟ ببخشید

من : نه بابا طوری نیس

باهم داشتیم تو باغ قدم میزدیم که یهو میران گفت : آیلین

من : بله !؟؟

میران : امشب خیلی خوشگل شدی

من : ممنون توهم خیلی خوب شدی

میران : مرسی راستی میدونستی بچه که بودیم منو تورو به هم نشون کرده بودن؟؟

من : واقعاااااااااا؟؟ نه نمیدونستم چه کار احمقانه ای

میران : چطور؟؟

من : خب شاید طرف دوس نداشته باشه مگه زوره ؟

میران : نه اما خب من دوس دارم

من : منظورت چیه ؟

میران : یعنی من دوس دارم اگه واقعا نامزد بودی آیلین من دوست دارم

یعنی از همون بچگی دوست داشتیم الانم دوس دارم ازت بپرسم با من ازدواج میکنی؟؟

من : چیییییی؟؟ ولی منننن

میران : لطفا اول فکر کن بعد جواب بده

و ازم فاصله گرفت واقعا نمیدونستم باید چی بگم وقتی قلبت واسه یکی دیگه میزنه حتی فکر کردن بهش سخت بود اما باید راجبش فکر میکردم همون طوری که اون زندگیشو از نو ساخت منم نمیتونستم زندگیمو خراب کنم

.....

یک هفته گذشته بود و روزی که منتظرش بودم بلاخره از راه رسید امشب خانواده رستگار خونه ما دعوت بودن و این یعنی بلاخره میفهمیدن که من دختر این خانواده و خواهر آیدینم نه معشوقش امشب هم آرام و هم آرسام پشیمون میشدن بابت حرفایی که بهم زدن و قضاوت های بی جایی که راجبم کردن هنوز به میران جواب ندادم از طرفی دلم میخواست از لج آرسام بهش جواب مثبت بدم از طرفی هم وجدانم بهم اجازه نمیده وقتی قلبم برای کس دیگه ای میتپه با میران ازدواج کنم بلاخره زنگ در به صدا در اومد و پشت بند اون صدای تعارف تیکه پاره کردنای مامان و خانوم رستگار تو اینه نگاه اجمالی به خودم انداختم خوب بودم

آروم از پله ها پایین رفتم کسی حواسش به من نبود آروم سلام کردم که همه به طرفم برگشتن تو نگاه هر چهار تاشون تعجب رو میشد دید هر چهار تاشون داشتن سوالی نگام میکردن که بابا اومد دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت : اینم از دختر یکی یه دونم بلاخره پیداش کردم

دوباره همشون داشتن با چشای از حدقه بیرون زده نگام میکردن که شروع کردم واسشون توضیح دادن از اول تا همین امروز رو ...

بعد از تمام شدن حرفم هرکدوم حرفی میزدن و خانوم رستگار هم گفت خالم از اونجا رفته اما از بین اون جمع تنها آرسام بود که ساکت نشسته بود و با چشمایی پر از شرمندگی به من زل زده بود پوزخندی بهش زدم و رو به جمع ببخشیدی گفتم و رفتم آشپزخونه کمی آب بخورم چند لحظه بعد آرام پیداش شد با دلخوری نگاش کردم و رو برگردوندم که سریع به حرف اومد

آرام : آیلین بخدا من نمیدونم چطوری ازت معذرت خواهی کنم بخدا خیلی شرمندتم آیلین من ...

دیگه نتونست ادامه بده و صدای هق هقش کل فضا رو پر کرد شاید از دستش دلخور بودم اما تحمل گریه کردنش نداشتم رفتم جلو و بغلش کردم

من : عیب نداره عزیزم گریه نکن مهم نیست هرکس جای تو بود همین فکر و میکرد

آرام : یعنی آشتی ؟

من : قهر نبودم که بخوام آشتی کنم دختر خوب

آرام : بازم ببخشید باشه ؟

من : باشه حالا بیا بریم اتاقمون نشونت بدم

باهم دیگه رفتیم اتاقم و کلی حرف زدیم و منم به چیزی کشفیدم اونم اینه که بلهههههه آرام خانوم عاشق شده اونم عاشق کی؟؟ آیدیییییی کلی هم سر به سرش گذاشتم و اذیتش کردم

اونشب همه چیز خوب تموم شد آرسام هم همش دنبال فرصت برای حرف زدن با من بود که البته من هر بار به جوری فرار میکردم بلاخره اونم باید بابت حرفاش به جوری تنبیه میشد

.....

درست یک هفته بعد از مهمونی اونشب آیدین خان هم اعتراف کرد که عاشق آرام خانوم شده و ماهم قراره امشب بریم واسه خاستگاری تو این مدت آرسام روزی صد بار یا زنگ میزد یا اس میداد منم رفتم خطمو عوض کردم پسره ی پرو موندم با چه رویی رنگ میزنه و اتافاق دیگه وی هم که افتاد جواب منفی من به میران بود هرکاری کردم اخرش نتونستم با وجدانم کنار بیام میران پسر خیلی خوبی بود و من لیاقت عشق پاکشو نداشتم بگذریم

بهتره برم آماده بشم خب حالا چی بپوشمممم؟؟؟

بلاخره از بین لباسام یه مانتو کتی زرشکی به همراه شال و شلوار و تاپ مشکی ساره واسه زیر مانتو پوشیدم به همراه کفش پاشنه ۱۲ سانتی و کیف زرشکی

موهامو هم بالای سرم جمع کردم و جلوشو کج ریختم بیرون آرایشمم فقط خط چشم و ریمل و یه رژ زرشکی خوشرنگ کلی هم عطر زدم و رفتم بیرون همه حاضر و آماده منتظر من بودن

آیدین : اووو مادمازل بلاخره تشریف آوردن بریم ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : بریم عاقای داماد

همگی سوار ماشین بابا شدیم و حرکت کردیم سر راه گل و شیرینی خریدیم و پیش به سوی خونه رستگار

در رو برامون باز کردن و به استقبالمون اومدن باهمه خیلی گرم سلام و احوال پرسیدیم بجز آرسام بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن باباها مشغول بحث راجب کار بودن آیدین و آرسام هم همین طور آرام هم که ساکت بود و با انگشتاش بازی میکرد که یهو مامان پرسید

مامان : راستی نیلوفر جون نامزد آرسام کو

نیلوفر : دست رو دلم نذار که خونه بهم زدن

مامان : وا چرا ؟؟؟

نیلوفر : دختره ایکبیری بی حیا مثلا خیر سرش نامزد داشت و هر غلطی دلش میخواست میکرد خدا کمک کرد به موقع فهمیدیم و پسرم بدبخت نشد

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم

با تک صرفه مصلحتی که بابا کرد همه ساکت شدن و منتظر به بابا چشم دوختن که بابا رو به بابای آرام شروع کرد

بابا : خب حمید جان همون زور که خودت بهتر میدونی امشب اومدیم ماه دختر تونو واسه پسرم آیدین جان خواستگاری کنیم اگه شما اجازه بدین این دوتا جوون برن حرفاشونو باهم بزنن ببینن به توافق میرسن یا نه

اقای رستگار : خواهش میکنم آریا جان اجازه ماهم دست شماست آرام جان بابا آیدین رو به اتاقت راهنمایی کن

اون دوتا بلند شدن و رفتن و اقای رستگار هم شروع کرد از آیدین تعریف کردن هرچی باشه ۱۰ سالی هست با آرسام دوستن

چند مین بعد هردو با لب خندون وارد شدن و اقای رستگار روبه آرام پرسید : خب چی شد بابا ؟

آرام هم سرش رو پایین انداخت و با لحن خجولی گفت : نمیدونم

اقای رستگار : پس مبارکه

آرسام : نخیر

دیگه تا رسیدن به باغ هیچکدوم حرفی نزدیم و وقتی هم رسیدیم پیاده شدم و دوباره درو کوبیدم بهم و رفتم سمت رختکن

.....

بعد از در آوردن شال و مانتوم رفتم بیرون و مشغول خوشامد گویی به مهمونا شدم و کلی هم رقصیدم و سر به سر هرکی رسید، گذاشتم کلی هم سر میران بدبخت کرم ریزی کردم که اونم مدام واسم خط و نشون میکشید

کنار میران نشسته بودم و مشغول بگو بخند بودیم این آرسام هم نشسته بود روبه رومون و عین میرغضب داشت نگام میکرد و با چشاش واسم خط و نشون میکشید منم از عمد کلی با میران گرم گرفته بودم و بلند قهقهه میزدم یعنی اگه آرسام رو میداشتی از وسط دو نصفم میکرد

تقریبا نزدیک سرو شام بود داشتم میرفتم ببینم کم و کسری چیزی نباشه که یهو یکی دستشو گذاشت رو دهنم و از پشت کشیدم لای درختا

یا خدا این دیگه کیه؟؟؟

دستشو از رو دهنم بر داشت و منو به سمت خودش برگردوند و این که آرسامه؟؟

خواستم دهان باز کنم تا چیزی بگم که مهر سکوت به لبام زد و محکم لبامو بوسید چشم اندازه نعلبکی شده بود حالا هرچی هی من هلش میدادم عقب مگه تکون میخورد؟؟

بلاخره اقا دست کشید و تا خواستم یکی بگویم تو صورتش دستمو گرفت و منو محکم کشید تو بغلش و دم گوشم گفت

آرسام : آیلین هیچی نگو باشه ؟ میدونم اشتباه کردم ، زود قضاوت کردم ، هرچی لایق خودم بود بارت کردم ، بهت اجازه حرف زدن ندادم حتی از لجت با اون دختره آشغال نامزد کردم اما خودتو بذار جای من درست همون شبی که میخوای به عشقت اعتراف کنی یهو عشقت غیبت میزنه اونم با دوست صمیمیت دوروزم ازشون خبری نمیشه و هرچی زنگ میزنی هیچکدوم جواب نمیدن خب تو جای من بودی چه برداشتی میکردی ؟ نمیخوام خودمو تبرعه کنم چون میدونم باید بهت اجازه حرف زدن میدادم اما باور کن اون لحظه دست خودم نبود داشتم آتیش میگرفتم آیلینم فقط خدا میدونه از وقتی حقیقتو فهمیدم چه حالیم تو هم که نمیداشتی باهات حرف بزنم آره میدونم اشتباه کردم اما بخدا به اندازه کافی تنبیه شدم فقط یه فرصت دیگه بهم بده خواهش میکنم ، منو ببخش آیلین باور کن دیگه تحمل ندارم فقط یه فرصت باشه؟؟؟

صدای دست و جیغ و کل همزمان باهم پیچید و صدای زمزمه وار آرسام که در گوشم گفت

آرسام : آخیششش بلاخره مال خودم شدی

و منم لبخندی زدم و حرفی نزدم بعد از اینکه همه اومدن و بهمون کادو دادن و تبریک گفتن از اتاق عقد بیرون اومدیم و رفتیم سر میز مهمونا و تک تک به همه خوش آمد گفتیم و همه هم واسمون آرزوی خوشبختی میکردن میران هم با نامزدش بهمون تبریک گفتن آرسام رفت پیش یکی از دوستان و منم رفتم تو جایگاه عروس و داماد که بشینم که یهو یکی از پشت صدام زد

آیلین

به طرف صدا برگشتم و با دیدن تصویر رو به روم اول شکه شدم و بعد اروم زمزمه کردم : خاله ???

خاله : میدونم حقمه الان منو بیرونم کنی اما فقط خواستم بهت تبریک بگم

با چشمای اشکی به سمتش رفتم و خودم انداختم تو آغوشش

من : ،من غلط بکنم شما رو بندازم بیرون این چه حرفیه اخه ؟ دلم واست تنگ شده بود

و واقعا هم همین طور بود دلم واسه خاله و آغوش مهربونش ، دلم واسه زنی که منو قربانی عشق و نفرت خودش کرد تنگ شده بود

تو بغل خاله بودم که یهو صدای مامام از پشت اومد

مامان : آیلین دختر

و با دیدن خاله بقیه حرفشو خورد و نا باور زمزمه کرد

مامان : تو!!!

!!!!!!!

خاله سرش رو پایین انداخته بود و مامان که حالا به هق هق افتاده بود جلو رفت تا اونجایی که فاصلش با خاله خیلی کم بود و برخلاف تصورات خاله و من که الان یکی میزنه زیر گوش خاله یا این که داد میزنه خاله رو کشید تو بغلش و خاله هم بعد از دو سه دقیقه تعجب دستاشو دور مامان حلقه کرد و سرشو بوسید
منم با لبخند تنهانشون گذاشتم فک کنم حرف ناگفته زیاد داشتن

زمان حال :

دوسالی از اون ماجرا گذشته مامانم همون شب خاله رو بخشید

عمو رضا شریک کلاه بردارش رو پیدا کرد و تونستن همه مال و اموالشونو پس بگیرن و به وضع سابق برگردن
سامان هم با دختر عمه ش ازدواج کردو الان یه دختر داره

آیدین و آرام هم صاحب یه دوقلوی خیلی ناز به اسمای آرشان و آرشین شدن

و اما من

این روزا منو آرسام منتظر به دنیا اومدن پسرمون هستیم و امروز من احساس میکنم خوشبخت ترین زن روی
زمینم و همه اینارو مدیون خدا هستم خدایی که تو تموم این سالها کنارم بود و هیچوقت تنهام نداشت

خدا جونم مرسی که همیشه هوامو داری

خدا یا شکرت

بابت خوشبختیم

بابت همه چیز

پایان

۱۹/۶/۱۴۹۴ ساعت ۲۰:۱۶

نویسنده : Bahar Mohammadi

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1494433.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

